

رفت و آمد کبوترها معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود. زن بابا چشم باز کرد دید سه تا کبوتر سفید نشسته اند روی درخت توت. کمی همدیگر را نگاه کردند. بعد یکی شان پرید رفت به خانه ی یاشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند. خواب از سرش پرید. باشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده اند و چیزی در اتاق نیست. خیلی تعجب کرد. کمی هم ترسید. نتوانست تو برود. چند دقیقه همان جا ایستاد. بعد نگران آمد تپید زیر لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. کمی بعد صدای ناآشنایی از اتاق به گوش رسید. بعد صدای پچ و پچ دیگری جوابش داد. مثل این که دو نفر داشتند با هم حرف می زدند. زن بابا از ترس عرق کرد. چشم هاش را بی حرکت دوخته بود به پنجره. صدای پچ و پچ دو نفره باز به گوش رسید. این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاک ترسید. شوهرش را بیدار کرد و گفت: پاشو ببین کی تو اتاق است. من می ترسم.

بابا گفت: زن، بخواب، این وقت صبح کی می آید خانه ی مردم دزدی؟
زن بابا گفت: دزد نیست. یک چیز دیگری است. دو تا کبوتر رفتند تو اتاق و دیگر بیرون نیامدند.

بابا برای خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز عروسکش را بغل کرده و خوابیده. برگشت به زنش گفت: دیدی زن به سرت زده! حتی کبوترها را هم توی خواب دیده ای! پاشو سماور را آتش کن. این فکرهای بچگانه را هم از سرت در کن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه که آتش روشن کند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پری هنوز خواب بود. اگر بیدار بود البته می دید که کبوتر سفیدی از خانه ی یاشار بالا آمد و از پنجره ی خانه ی این ها تپید تو، بعد هم صدای پیچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهلیز می گذشت که صدای گفتگویی شنید: صدایی گفت: عروسک سخن گو بلند شو مرا از جلد کبوتر درآور، بعد بخواب. صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلاً فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه ات، بیا جلو از جلدت درآرت.

صدای اولی گفت: باید برویم خانه ی خودمان. این جا نمی شود. صدای دومی گفت: آره. بپر برویم. نباید تو را این جا ببینند. زن بابا داشت دیوانه می شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کرت دست و روش را می شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره در آمدند و یک کمی توی هوا این ور و آن ور رفتند، بعد نشستند در حیاط خانه ی دست چپی، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنقولک بازی در می آری؟ مگر از کبوترها نمی ترسیدی؟ این ها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می زدند. «از ما بهتران» بودند.

پری هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره ی بام قایم شده می خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر، عروسک سخن گو بود که از پیش یاشار بر می گشت. وقتی دید کسی نمی بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: این ها!.. نگاه کن!.. باز یکی رفت تو.

بابا دوید طرف پنجره. دید کبوتر تپید به صندوق خانه. بابا هم خودش را به صندوق خانه رساند اما چیزی ندید. مات و معطل ماند که ببینی این کبوتر لعنتی کجا

قائم شد. یک هو چشمش افتاد به عروسک سخن گو که پشت در سر پا ایستاده بود. اولدوز چنان خوابیده بود که انگار چند شبانه روز بی خوابی کشیده و هرگز بیدار بشو نیست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنهاست. فکر برش داشت که ببینی عروسک را کی برده گذاشته توی صندوق خانه پشت در. زن بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا را زل می زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چی شده؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوق خانه است. کبوتر هم نیست.

زن بابا گفت: به نظرم این عروسک یک چیزیش است. می ترسم بلایی سرمان بیاورد...

زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بیدارش کن...

بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر!..

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴